

خنده‌های همیشگیته. جدید نیست. الان معلومه داری منو نگاه می‌کنی. چطوری تونسته بودی اون طوری لبخند بزنی؟»
گفتم: «فکر کنم مال این کتابه باشه. مال این که حواسم پرت شده بود و غرق شده بودم توی دنیای کتاب. به جور غرق شدن که خیلی کیف می‌ده و آدم اصلا یادش می‌ره کجاست.»
دخترک با شگفتی گفت: «اااااآره. منم گاهی اینجوری می‌شم. حس می‌کنم هیچی از دنیای واقعی بیرون نمی‌فهمم. به نظرم میاد افتادم توی دنیای کتاب. خیلی کیف می‌کنم اینجور وقتا. خیلی خوش می‌گذره بهم. ولی حیف که خیلی وقتا اینجوری نمی‌شه کتاب خوند. فقط گاهی اینجوری می‌شه.»
گفتم: «خب بعضی کتابا به جورایی باهامون بیشتر جورن. انگار به روحیه مون و فکرهای خودمون نزدیک‌ترین یا شاید هم برعکس. بعضی کتابا طوری باعث می‌شن تعجب کنیم که اونم به جور کیف می‌ده. کتابایی که برامون به دنیایی می‌سازن که حتی به فکرمون هم نمی‌رسه بشه حتی توی خیال، وجود داشته باشن. هر دو مدل این کتابا باعث می‌شن آدم غرق شون بشه.»

دخترک نگاهی به جلد کتاب توی دستم کرد و پرسید: «حالا این کتاب از کدوما بود؟»
گفتم: «این کتاب، دفعه اولی که خوندمش، از نوع دوم بود. عجیب بود برام. از دهنم دور بود. تازه یادم خوشم نیومد ازش. اما این بار، برام شده بود از نوع اول. فکر کنم چون بزرگ‌تر شدم، به چیزایی ازش تجربه کردم. برای همین خوشم اومد ازش. برای همین، وقتی می‌خوندمش، حتی از خود دنیای کتاب هم اومده بودم بیرون و رفته بودم جای دیگه.»

دخترک با حیرت پرسید: «کجا یعنی؟!»

دوباره لبخند زدم: «برگشته بودم توی دنیای خودمون. ولی این بار دنیای خودمون هم یه کتاب بود. ما همه‌مون کتاب بودیم. مادر بزرگ مادر بزرگم، شده بود قهرمان قصه و ما همه شخصیت‌های یه کتاب بودیم. رسیده بودم به این دنیا و غرق شده بودم توی این کتاب جدید که هیچ‌کس هنوز اونو ننوشته.»

دخترک دهانش باز مانده بود: «وای! این دیگه خیلی باحاله! غرق شدن توی کتابی که هنوز نیست!»
بلند شدم که بروم سراغ کارهای تل‌انبار شده دنیای بیرون کتاب‌ها و گفتم: «فکر کنم ماها خودمون، هرکدم به کتابیم. کتابی که هنوز کسی ما رو ننوشته و تا آخر هم کسی ما رو نمی‌نویسه. ولی به هر حال، یه کتابیم!»

دخترک هم در حالی که سعی می‌کرد این جملات فلسفی و گنگ را برای خودش حلاجی کند، از جا بلند شد و رفت توی اتاق خودش، بعد کتابی را دست گرفت و آمد بیرون و نشست روی میلی مشرف به آشپزخانه و شروع کرد به خواندن. دو دقیقه بعد، بی‌آن که سرش را بلند کند یا به من نگاه کند، صدایم زد: «مامان؟»

«بله؟»

«مامان این کتابه خیلی باحاله. فکر کنم توش غرق شدم. نگاه کن ببین منم اون جوری دارم لبخند می‌زنم؟»
ریسه رفتم از خنده: «بچه جون! این چه جور غرق شدنیه که تو حواست به همه چی هست؟! غرق شدن واقعی یعنی واقعا حواست به هیچی نباشه. تا حواست هست، یعنی غرق نشدی!»

با ناامیدی گفتم: «آخه خیلی دلم می‌خواد ببینم قیافه‌ام موقع غرق شدن توی کتاب چه شکلی می‌شه.»

می‌شه تو یه کاری بکنی؟ وقتایی که من کتاب می‌خونم، حواست به من باشه، هروقت دیدی منم مثل تو غرق شدم، یه عکس ازم بگیری خودم ببینم چه شکلی شدم؟»

با خنده گفتم: «من که خودمو ندیدم وقتی غرق کتاب بودم چه شکلی شده بودم. از کجا بفهمم تو اون موقع غرق شدی؟»
آهی کشید و گفت: «نه! لازم نیست خودتو دیده باشی. اگه واقعا غرق شده باشم، همین که نگاه کنی، می‌فهمی!»
و قرار شد دخترکم را نگاه کنم! 📖



سمیه سادات
حسینی

نویسنده

بعد از مدت‌ها دوباره رفته بودم سراغ کتاب «صد سال تنهایی». این بار به چشمی تازه می‌خواندمش. روایتی از خاندان، از خون مشترک. از آنچه نسل به نسل بین جان‌های تازه يك فامیل دست‌به‌دست می‌شود و به ارث می‌رسد. بعضی باورهای خاص، بعضی دیوانگی‌ها، بعضی رفتارها که پس از سن خاصی بروز می‌کنند. این بار دل داده بودم به تصویرهای لطیف و عجیب کتاب از این کدهای جابه‌جا شونده.

ملحفه‌های سپید روی بند رخت، توی حیاطی با پس‌زمینه طبیعت، زیر باد وزنده که می‌رقصاندشان، از همه زنده‌تر و زنانه‌تر بود. جور خاصی، روح حیات و شور دیوانگی را يك جادر خود داشت.

ناخودآگاه در ذهنم تاریخچه خانوادگی خودم مجسم و به تصویر بدل می‌شد و جانمایه می‌شد و تکرار می‌شد و می‌شد. مثلا تصویر پارچه‌های ململ سپید و نرم که جده بزرگ‌مان می‌دوخت. خبر هر نوزاد توی راهی را که بهش می‌دادند، بساط چرخ سینگر سیاه و قدیمی، پایه چوبی‌اش را علم می‌کرد و می‌نشست به دوختن.

دختر و پسر نداشت. هر نوزادی که می‌خواست پا به فامیل بگذارد، يك دست لباس سپید ململ یا تترن داشت، يك روپوش تا بالای زانو، يك جفت شلوار، يك جفت زیرپوش، يك بند بلند برای بستن ناف، يك نوار پهن برای بستن دعا به شکم نوزاد، يك جفت پاپوش و دست‌پوش، يك جفت روسری و دست‌آخر يك قنداق بزرگ.

اینها لباسی بود که درست پس از زاده شدن و اولین شست‌وشو به تن نوزاد می‌رفت.

در ذهنم، تصویر پیرزن کوچک‌اندام با خطوط چهره محکم و مهربان شکل می‌گرفت و فکر می‌کردم او خودش يك قصه بود. قصه چند نسل يك خاندان. قصه‌ای پر از نماد و نمود.

قصه‌مان از آنجا شروع می‌شد که او دخترکی نازپرورده بوده و به عقد کدخدای زن‌مرده، اما عاشق ده درآمده و ویار برف می‌کرده و سبزیجات تازه شهری و شوی دلداده، دو روز زمستان وقت و جان می‌گذاشته تا برود شهر و سبزی بیابد و برگشتنی، برف، بار کاسه برنجین کند و بیاورد پیش روی تازه‌عروس نقلی

می‌کردی؟»
دوباره لبخند زدم و پرسیدم: «اینجوری؟»
گفت: «نه! اصلا دیگه اون شکلی نیست. این از همون



گفتم: «خب بعضی

کتابا به جورایی

باهامون بیشتر

جورن. انگار بیشتر

می‌فهمیم شون.

انگار به روحیه مون

و فکرهای خودمون

نزدیک‌ترین یا شاید هم

برعکس. بعضی کتابا

طوری باعث می‌شن

تعجب کنیم که اونم

یه جور کیف می‌ده.

کتابایی که برامون یه

دنیایی می‌سازن که

حتی به فکرمون هم

نمی‌رسه بشه حتی توی

خیال، وجود داشته

باشن. هر دو مدل این

کتابا باعث می‌شن آدم

غرق شون بشه.»